

امروز بعد از ظهر سر حال و خوشحال بودم کنار خانواده توی حیاط خانه عصرانه ای خوردیم بابا گفت : قرار شده امروز غروب از اهواز مهمان بیاید که آخر هفته پنج شنبه و جمعه را بیرون شهر برویم برای تفریح . مادرم پرسید : قراره چه کسی بیاید که من با خواهرم کفایت و شهلا با هم پرسیدیم بابا ، بابایی کی قراره ، بیاد که بابا اصلاً هواسش به ما رفت و در جواب مادرم رو به ما کرد و گفت قربون دخترای قشنگم بشم قراره عمو یوسف و حیدر با زن و بچه ها بیان . یوسف و حیدر پسر عموهای پدرم هستند و با ما خیلی صمیمی بودند اصلاً انگار اونا برادران ما بودند و مدام تو بازیهای جمعی و جمع خانوادگی ما زیاد دیده می شدند و من خیلی با یوسف صمیمی تر بودم . حس عجیبی بود اما به یوسف عمو می گفتیم همینطور به حیدر . مادرم به پدرم گفت مگر دخترات می زارن من با شما حرف بزنم و بعد گفت سلطان دخترا باشید کمکم کنید عصرانه را جمع کنید کار زیاد دارم پدرم گفت من هستم کمکت می کنم نگران کارها نباش. راستی داشت یادم می رفت خانه ما بین شهر شوشتر و نی آباد بود به نام شهرک بوستان . از اسم بوستان مشخص لازم نیست بگویم چطور جایی اما دلم نمیاد بزارین بگم شهرک قشنگی هست که خانه های ویلایی داره ورودی اتوبان به شهرک وارد که می شوید یک بهداری ، یک فروشگاه بزرگ مثل فروشگاههای زنجیره ای امروزی ، نانوايي ها ، دبستان دخترانه و پسرانه و من و خواهرم برای دوره راهنمایی باید به شهرک نی آباد با اتوبوس می رفتیم. نی آبادشهرک قشنگی بود که برای کارمندان و مهندسان کارخانه قند بود که کل منطقه را پوشش می داد و تمام دور و اطراف را نی و مزارع نیزار شکر بود و ما آخر هفته ها را به دور و اطراف نیزار می رفتیم . برای شکار پرندگان که آزاد بودند و پدرم کوبین شکار داشت که چه موقع زاد و ولد و تخم گذاری پرندگان آنها را نباید شکار می کرد و پدرم هم به محیط زیست احترام می گذاشت و حتی موقعه ماهیگیری هم مشخص بود و این چرخه حیات وحش را پدرم به ما هم آموخته بود و ماهیگیری با لنسرو طور را یاد داده بود و حتی تیر اندازی را هم به ما یاد داده بود .

اما براتون بگم بوستان پر از درختهای بید و کنار بود و خانه های ما هر دو طرف فضای سبز داشت و کوچه های ما یکسره بود و دیوار حیات نداشت در واقع باغچه های کوچک و بزرگی که با فنسی محیط هر خانه را بسته بود و هر قطعه خانه را ازدیگر جدا می کرد بود و من با خانواده خوبم در همچین جای زیبایی زندگی می کردیم . غروب نزدیک بود داخل خانه شده بودیم که درسهایمان را تمام کنیم که صدای ماشین سنگین شنیده شد . همه با هم از خانه به بیرون رفتیم . فهمیدم عمو یوسف و خانواده ها آمدند با هیاهوی بچه گانه ازخانه بیرون رفتیم . عمو با لباس عربی دیش داش بلند و سفید به جلوی خانه آمد یک یک ما را بوسید و زن عمو مریم که دختر عمه ما هم می شد و یکی یک دانه عمه مان بود ما را بوسید و ۳ پسرشان و عمو حیدر با همسرش و ۲ بچه پسر که مشکل داشتند و نابینا بودند اما خداوند تمام عقل و هوش را به این دو پسر نا بینا داده بود و از کودکی حافظ قرآن بودند البته با آموشی که پدرعمو یوسف یادشان داده بود و پدرشان حیدر ، پدرم بیشتر از همه به دو فرزند عمو حیدر توجه میکرد و مانند دو مرد بزرگ با آنها رفتار می کرد و توجه بیشتری داشت و این موضوع برایم جالب بود و در یک لحظه پدرم را تنهادیدم و پرسیدم بابا چرا به دوتا بچه عمو حیدر بیشتر توجه میکنی مبادا فکر کنند که از روی دلسوزی این کار را می کنید و ناراحت بشوند پدرم گفت نه بابا اینطور نیست و من دلسوزی را دوست ندارم چون دخالت تو کار خداوند می شود ما باید محبت کنیم دلسوزی کار خداوند متعال می باشد و من قلباً این دو پسر را دوست دارم . شب شده بود همه دور هم بودیم . پدرم و عمو حیدر و یوسف برای فردا عصر

برنامه ریزی می کردند که من رفتم سمت عمو یوسف و گفتم عمو تا فردا وقت زیاده ، امشب را برویم داخل کوچه وسطی بازی کنیم گفت باشه عزیزم . بعد شام که کمی استراحت کردیم چشم . و یهو عمو گفت حیدر- شهلا- شهره- مژگان- کفایت و حیدر دوتا خانمهایشان بعد شام جای همه توکوچه وسطی بازی می کنیم . اینها جمع خانواده ما بود اما کوچه پر از صفا و صمیمیت بود . همسایه ها مثل خانواده ما هم دلگرم بودند و همدیگر را و حتی میهمانهایمان را خوب می شناختند و در توی بازی خانوادگی شریک می شدند همسایه ی های ما هم دو سه تا شون صمیمی بودند و آنها را هم خبر کردیم بعد شام در بازی ما سهیم شوند و آنها هم خوشحال شدند. بعد از شام گرم و دلچسبی که خوردیم ، مادرم دمپخت با گوشت و سالاد آماده کرده بودو برای فردا هم وسایل آماده می کردند تا بقیه کمی استراحت کنند . چای را زن عمو حیدر آماده کرد و با هم و دور هم نوشیدیم سپس مادرم گفت بچه ها وسایل چای و میوه و تخمه را ببرید توی حیاط و دم درب قالی پهن شد بالشت گذاشتیم . بزرگتر ها در خانه ما نشستند و بقیه رفتیم سراغ بازی برای وسطی یار کشی شد من تو گروه عمو یوسف بودم . بازیهایش ، شوخی هایش را دوست داشتم . دوتا همسایه ها خانواده مکوندی و پسران و خانوانواده جهانگیری و دختران و پسرانشان هم که تقریبا همه در یک رده سنی بودیم آمدند بازی شروع شد گروه ما بایدتوپ را به دست می گرفت و گروه دوم وسط بود ند چند دقیقه ای نگذشت ناگهان صدای مهبیبی آمد آسمان را دیدیم که گلوله های آتشی بود همه وحشت کرده بودیم . عمو و بابا و مادران و پدران را جمع کردند کنار حیاط خانه . من موقع شلوغی زمین خوردم کسی هواسش نبود ناگهان عمو یوسف گفت مژگان کو کجاست ؟ بابام و عمو و پسر آقای مکوندی دویدند وسط کوچه من کنار ماشین زمین افتاده بودم پدرم فریاد زد بابا جان چی شده عمو یوسف و بابا منو بلند کردند پایم به شدت زخمی شده بود طوری که اشک در چشمانم جمع شده بود و انگارمنتظر کسی باشم و وحشت زده پدرم را بغل کردم پدرم مرا بوسید اما دلم نمی خواست پدرم اشکم را ببیند صورتم را دستی کشیدم گفتم بابا پام درد داره نمی تونستم بلند بشم نگران نباش چیزی نیست مرا به آغوش کشید و مرا کنار خانه برد مادرم و زن عمو . زن های همسایه و همه نگران به سمت من آمدند . گفتند چی شده پدرم دید شلوارم پر از خون شده به مادرم گفت جعبه کمکهای اولیه را بیاور مادرم رفت و سریع جعبه را آورد . پدرم شلوار را بالا زد بد جور پایم از روی ساق پا زخم شده بود طوری که یک شی داخل ساق پایم بود . پدرم گفت باباجون خیلی درد داری گفتم آره بابا . پدرم به عمو یوسف گفت نگذار نگاه کنه اول روی آن را شستشو کرد و پانس آورد ، عمو می گفت نگاه نکن من گفتم نه عمو می خواهم ببینم. پدرم با پانس یک سنگ از توی ساق پایم بیرون کشید درد زیادی داشتم اشکم سرازیر شده بود پدرم گفت قربون اشکات برم گریه نکن من در جواب پدرم گفتم نه باباجون گریه نکردم اشکم خودش اومد پایین . مادرم مرا بوسید و همه مرا نوازشم کردند پایم را پانسمان کردند پدرم گفت که باید خبر بگیریم چه شده که این چنین آسمان گلوله باران شده .بعدها فهمیدیم گلوله ضد هوایی بود که آسمان را آن چنان آتش باران کرده بود حمله هوایی . پدرم گفت همه وسایل را جمع کنید سقف کامیون را قالی بگذارید و یک موکت بزرگ هم زاپاس بگذارید پتو و متکا و بالشت بگذارید مواد غذایی و لوازم مورد نیاز غذایی لباس و هر چیزی که نیاز هست چادر مسافرتی و همه را روانه ماشین کرد و پدرم به همسایه ها گفت شما هم امشب در خانه نباشید بهتر است آنها هم تا دیر وقت شب وسایلشان را جمع کردند و لوازم اضافی را در کامیون گذاشتند و ۵ خانواده نیمه شب سر به بیابان گذاشتیم . باورم نمی شد شب اول جنگ خاطره بدی بود یا خوب همه با هم به بیرون شهر رفتیم . آخر هفته ای شد که دیگر تکرار نشد از طرفی به پدرم می گفتم بابا چی شده این همه تو آسمون

آتش برای چی بود پدرم گفت بابا تا رسیدیم بیرون شهر مستقر شدیم برایتان خواهیم گفت . عزیزم پایت که درد نداره ، اذیت که نیستی گفتم نه بابا خوب شدم اما پدرم گفت قریون تو دخترقشنگم برم که نمی خواهی نگرانت باشم و اینقدر سفت و محکم و استوار هستی باباجونم همیشه در برابر درد و سختی ها محکم باش. این حرف پدرم همیشه آویزه گوشم شد که اگر روزی درد و سختی پیشه راهم شد هرگز زانو خم نکنم و باعث نشود که ضعیف بشوم . دیروقت بود که رسیدیم یک منطقه وسیع و پر از درختهای تنومند و هر خانواده زیر یک درخت نسبتاً با فاصله زیر اندازهها را پهن کردند بعضی از بچه ها خواب بودند که بزرگترها فرشها را پهن کردند . پدرم گفت که آتش روشن نکنید بهتر است زیرا الان نیاز نداریم. ماشین ها را طوری پارک کردند که دور تا دور خودمان بود و نزدیکمان بود و زیر درختها که دید زیاد نداشت . پدرم اینطور می گفت نمی دانستم برای چه چیز و چرا این کارها را می کرد و انگار پدرم ناخواسته سرگروه همه شده بود پدرم منطقه را مانند کف دستش می شناخت و همه را به آرامش دعوت می کرد و می گفت نگران چیزی نباشید نه حیوان وحشی وجود دارد و نه خزنده خطرناکی . و تا صبح نشده اهل فامیل از روستا به ما نزدیک می شوند و با ما دیدار خواهند داشت . پدرم همیشه آرامش روح و جسم همه و ما بود و همه را به آرامش دعوت می کرد پدرم گفت آقایان برای راحتی خیال و آن آتش بازی سر شب نوبتی کشیک بدهند . عمو یوسف نوبت اول و عمو حیدر نوبت دوم و آقای جهانگیری نوبت سوم بیدار ماندند تا بقیه در آرامش بخوابند ، شب پر مشغله ای بود اما برایم جالب بود و تجربه ای بزرگ و تازه به چشم دیدم یک فرمانروا یا یک سر لشگر و یا آرایش جنگی را اداره می کند قبلاً در فیلمها و در کتابهای داستان خوانده بودم اما آن شب به وضوح دیدم پدرم چگونه مدیریت را به عهده داشت . پدرم مانند یک جنگجو قطار فشنگ و اسلحه اش را به کمر گذاشته بود و چقدر پر ابهت و بزرگ منشی او به چشم دیده می شد و نگاهم را از او بر نمی داشتم و پدرم هم متوجه نگاهم شده بود و گاه گاهی سرم را نوازش می کرد و می گفت : تو هم روزی بزرگ می شوی و همه این روزها برایت درس بزرگی خواهد شد و این نگاهها روزی برایت عبرت خواهد شد و در وجودت زنی بزرگ و قوی می بینم و من هم نفس عمیقی کشیدم و مانند اینکه در آن موقعیت قرار گرفته باشم . پاهایم را محکم تر به زمین می زدم و قدم هایم را بزرگتر می کردم و خودم را در آن زمان نه چندان دور می دیدم و از حرف های پدرم لذت می بردم و اصلاً ترس نداشتم و انگار که اصلاً من کوچک نبودم و دلم می خواست خواسته پدرم را را زودتر به او نشان بدهم. کم کم خواب بر من هم غلبه می کرد و دراز کشیدم و آسمان پر از ستاره را نگاه می کردم و اما متوجه نشدم که چه ساعتی خوابم برد ، ناگهان گوشم صدایی شنید و چشمانم از نور و روشنایی باز نمی شد ، صدای صحبتهای پدرم با شخصی دیگر و صدای زنگوله گوسفندان و بزرگترها که بیدار بودند و کم کم همه بیدار شدیم . آتش بزرگی روشن شده بود که کنارش کتری و زغال های چوبی که روشن بود و در کنارشان قوری بود و نشانه صبحانه ای خوشمزه را خبر می داد که پدرم آمد به مادرم گفت یک ظرف روحی بده تا کمی شیر تازه بیاورم ، گله گوسفند متعلق به فامیل دور و دوست و شفیق پدرم بود که به پدرم گفت حاجی تا ظهر شما را نمی گذارد اینجا بمانید چون من به پسرم گفتم پیغام به روستا ببرد . چوپان گله پسرش را نزد صاحب گله فرستاده بود بدون اینکه به پدرم بگوید و مطمئناً حاجی تا ظهر نشده به اینجا می آمد و پدرم و همه را به روستای خودشان خواهد برد و پدرم در برابر اسرار حاجی جوابی نخواهد داد . صبحانه گرم و دلچسبی با شیر تازه گوسفند که چوپان دوشیده بود را مادرم جوشانده و همه دور هم خوردیم چقدر دلچسب بود . پدرم همه را جمع کرد و در مورد شب قبل و آن آسمان پر از آتش گفت که کشور ما در حال آماده باش می باشد و احتمالاً جنگ شروع شده. بچه ها پرسیدیم

جنگ با کی؟ برای چی؟ و پدرم برایمان توضیح مختصری داد که رژیم عراق قصد حمله کرده به خیال خام صدام اشغالگر که می تواند با ایران برابر شود و کشور ما را از دستمان در بیاورد. به خیال خام عمراً که بتواند یک قد و یک وجب خاک ایران را از آن خودش بکند. باید صدام کاسه کوزه اش را قبل از خراب شدن خانه اش بر سر خودش جمع کند و برگردد.

من و خواهرم پرسیدیم بابا تا کی باید دور از خانه باشیم، پدرم گفت هرگز همچین فکری نکنی عزیزم ما کمی زودتر به تفریح آمدیم. اینطوریشم لذت داشت مگر نه بابا، منم گفتم خیلی بابا اون روز نفهمیدم چرا پدرم این حرف را زد اما خیلی زود فهمیدم جهت آرامش خاطر ما این حرف را زده بود که مبادا بترسیم و ما را نگران نکند. بعد پدرم گفت دختر شیطون پایت چطوره گفتم خوبم بابا خوب شده پدرم گفت آره بابا خوب باش فدات بشم تا بتونی امروز و فردا را بازی کنی و لذت ببری. کمی از صبح گذشت که پدرم گفت حاجی آمد، عمو یوسف گفت کو کجا گفت هنوز مانده شما ببینید هرچه نگاه کردیم ندیدیم به پدرم گفتم بابا از کجا فهمیدید حاجی داره میاد، کنارم ایستاد و گفت آنجا را نگاه کن تهپاد را بین آن ماشین به سمت ما می آید و از سمت روستا که خیلی دور است این جهت روستا است که تنها حاجی الان برای دید دوباره به سمت ما می آید و آنجا نشانه آمدن آنها به سمت ما است مدتی گذشت و یک ماشین وانت سفید کنار ما ایستاد حاجی بود با قد بلند و لباس عربی و قبای قهوه ایی بر روی دوش او بود و چپه ایی که به سر داشت و عینک دست راستش را بالا برد و نرسیده به پدرم به زبان عربی گفت خوش آمدید به اینجا چرا به خانه نیامدید چرا خبر ندادید باید دیگران به من بگویند برادرم رفیقیم، عزیزم، با خانواده و فامیل و رفقا به اینجا آمده اند پدرم چند قدمی به جلو رفت دست دادند روی هم را بوسیدند پدرم گفت الان در خانه شما هستم مگر این ملک شما نیست تازه متوجه شدم آنجا که بودیم ملکاً متعلق به حاجی بوده حاجی هم در جواب پدرم گفت خانه شما و زمین شماست پدرم گفت من اجازه و یاجارزدن نمی خواستم که بی خبر وارد ملک برادر شدم و با هم خوش و بش کنان به سمت خانواده آمدند همه به حکم احترام به شیخ بلند شدند و با همه احوال پرسى کردند و بقیه گفتند به خاطر اتفاق دیشب و برنامه ریزی قبلی برای تفریح به اینجا آمده ایم مگر نه به خانه شما هم در آخر سری خواهیم زد اما حاجی گفت من به اهل خانه گفتم گوسفندی را سر ببرند و نهار را با ما درخانه با هم باشیم حالا تا قبل از ظهر تفریح و بازی کنید که قبل از نهار باید به خانه برویم پدرم با چای و میوه از حاجی پذیرایی کرد کنار هم بودیم ما هم با بقیه بازی وسطی شب قبل را بازی کردیم و لذت بردیم پدرم با حاجی و بزرگان صحبت از شب قبل را می کردند و حاجی گفت دیشب در کنار اطراف کارخانه قند چند ضد هوایی هم تیر اندازی کردند و صدای مهیبی که گزارش رادیو از هواپیمای دشمنی خبر داد قصد بمباران کارخانه را داشته و اما به هدف نخورده و اطراف کارخانه بود و از طرف ضد هوایی ها فرار کرده بودند و این باعث خوشحالی بود سوار ماشین شدیم حاجی کنار پدرم در ماشین پدرم بود و من برایم صحبت هایشان جالب بود سوار کامیون نشدم و به حرف هایشان گوش می دادم حاجی گفت سلطان رادیو را روشن کن ببینم چه خبر شده چکار باید کرد، رادیو را پدرم روشن کرد صدای دلنشین مجری رادیو بود که رهبر پیامی به ملت ایران دارد و در چند دقیقه دیگر از رادیو هم شنیده خواهد شد حاجی گفت رادیو را زیاد کنید و ساکت باشید صدای آرام و دلنشین رهبر انقلاب روح.. کبیر به صدا در آمد با سلام خدمت امت بزرگ و صبور ایران که عراق و صدام حسین قصد جنگ را دارد از شما امت ایران و قوای سپاه و نیروی دریایی و زمینی و

کلیه مردم ایران زمین و به خصوص جوانان دلیر ایران میخواهم که اجازه ندهند یک وجب از خاک ایران به دست عراقی ها و صدام لعین بیفتد ایرانی که با کشیده شدن خون جوانان انقلاب به دست آوردید و عزیزانتان را در راه وطن و ناموس به خاک سپردید اجازه ندهید این عراقی ها شما ایران و ایرانیان را دست کم بگیرند شما که توانستید شاه ملعون را از خاک ایران بیرون کنید و برای ناموس خود وطن عزیزتان خون عزیزانتان پایمال نشود و اکنون هم اجازه ندهید و پشتیبان نیروهای مسلح و نظامیان باشید تا این صدام ملعون را از دور مرزها بیرون برانید و به آنها نشان بدهید که هیچ کس نمی تواند وطن عزیزمان را تهدید کند و با مشت های گره شده به دهان آنها بکوبید آنچنان صدای رهبر عزیزم دلنشین بود که همه گوش میدادیم رهبرمان مانند پدری مهربان ما را به آرامش و بعد برای حفظ خاک و وطنمان دعوت می کرد که گویی پدرم در شب قبل انجام داده بود شب قبل جلوی دیدگانم آمد که پدرم همه را به آرامش دعوت می کرد و همزمان همه را رهبری می کرد به پدرم گفتم بابا با این تفنگ هم می توانیم عراقی ها را فراری دهیم پدرم گفت آره بابا هیچکس حق نداره خاک وطن ما را اشغال کند مگر نه با ما و تیر و تفنگ ما رو در رو می شود گفتم بابا رهبر هم میرود به جنگ که رهبری ارتش را داشته باشد حاجی گفت بابا جان بگذار برسیم خانه برایت می گویم بابا رادیو را خاموش کرد نزدیک خانه بودیم رهبر پیامش را داده بود و همه را دعوت می کرد تا همه پشت هم باشند تا کسی به خاک ایران پا نگذارد نزدیک خانه حاجی شدیم دیوار گلی بزرگ و بلندی بود و درب بزرگی که کامیون هم وارد خانه می شد عاشق آنجا بودم بوی دیوارهای گلی عطر آنجا را پر کرده بود و همزمان بوی خوش غذا که در حال پخت بود و بوی نان تازه که همه را مست کرده بود یک لحظه احساس کردم همه آن نان های پخته را می توانم بخورم بوی عطر نان تازه تنور فضا را گرفته بود زن و بچه های حاجی به استقبال ما آمدند حیاط خیلی خیلی بزرگی بود با اتاقهای زیاد و سالن پذیرایی سمت راست حیاط بود که مجزا از بقیه اتاقها بود چون جلوی آن زمین سیمانی بود که اندازه صد نفر جا داشت عطر گل که حیاط را آبیاشی کرده بودند آنچنان حیاط بزرگ بود که ماشینها در حیاط دیده نمی شدند چون وسط حیاط دوتا انبار گندم بود که کاملاً پوشیده شده از گندم یکسال خانوار بود بهتر است اینطور بیان کنم وارد حیاط که می شدیم سمت راست حیاط یک سالن پوشیده شده از خشت و چوب بود که مطبخ بود و سمت چپ چندین درخت انار و بید بود و چاه آب کمی بالاتر از چاه آب اتاقها شروع می شد یک انبار کاه بزرگ بود و انبار بعدی لوازم دیگر بود و بعد درب حیاط دوم بود که تردد کمتری می شد سپس دوتا سالن سقف دار بزرگ که حیوانات گاو میشها و گاوها در آنجا نگهداری می شدند و یک اتاق بزرگ که لوازم اسبها و زین ها بود البته اسطبل اسبها که دو عدد بودند جدا از گاو میشها بود چون طول اتاقها زیاد بود ، سه اتاق خواب دیگر بود که داخلشان صندوق های چوبی و فلزی بزرگ بود و کمد هایی که وسایلشان در آن بود و جلوی اتاقها با فاصله تخت های بزرگ بود و سپس یک سالن سرپوشیده بدون درب بود و بعد سالن پذیرایی که جلوی آن سیمانی بود و بزرگ سپس درب کوچک دیگری به قسمت دوم خانه بود و حیاط بزرگی که سر و ته آن مشخص نبود و بعد سه اتاق دیگر که بزرگتر بود و بعد به سمت مطبخ و انبارها و در مطبخ دو انبار دیگر بود که گندم روزانه و آرد را تشکیل می داد .

خانواده حاجی و همسر زیبایش با دو دختر و چهار پسر که داشت واقعاً خانواده خوب و دوست داشتنی بودند زن حاجی جوانی زیبا با خال کوبی های زیبا که زیبایی هایش را چندین برابر کرده بود زنی با ایمان لباسهای بلند بود .

کمی قبل از ظهر قبل از نهار زن حاجی به ما پیوست که ستاره نام زن حاجی بود و با حرفهای زیبا و دلنشین صفای جمع ما را بیشتر کرده بود ناگهان صدای مهیبی بر پا شد همه به سمت پشت بام رفتیم به سمت شهر شوشتر شهرک بوستان و کارخانه قند (شرکت کارون) دیده ها دوخته شده بود اما آنجا هم خبری نبود اما دود سیاهی دیده میشد و تیرهای ضد هوایی که صدای آن به وضوح شنیده می شد. حاجی، پدر و عموها گفتند باید پایین اینجا کنار هم باشیم هواپیما به سرعت و با صدای مهیبی از بالای سر روستا رد شد پدرم به همه گفت دراز بکشند بعد از رفتن جنگنده پدرم به عموها گفت سریع پخش بشوید و هرچه چیز براق مانند سینی استیل و ظروف که در آفتاب برق می زند و اشیاء براق را از وسط حیاط نزدیک شیر آب جمع آوری کنید نفهمیدم چرا پدرم این را میگفت و چون زن حاجی ظروف شسته را روی تخت کنار انبار گندم گذاشته بود. عموها با تخت به داخل یا همان مطبخ بردند و پدرم گفت همه جمع شوید و به حاجی و همسرش گفت اشیاء براق نقطه دید خلبان جنگنده دشمن می باشد در شب حتی سیگار روشن موقع آمدن جنگنده نقطه دید آن می شود و می فهمد آن روشنایی نشانه بودن انسانها و شهر یا روستا می باشد و می توان بمب هایش را موقع فرار به آن نقطه بزند که بارش سبک شده باشد و به آن صدام ملعون و فرمانده خودشان بگویند هدف را زدند آخه دشمن ما بزدل و ترسو هستند وقتی نتوانند هدفشان را بزنند دروغ این کار را می کنند که خلبانان تویخ نشوند. حاجی رادیوی کوچک قهوه ای داشت روشن کرد و آژیر از آن پخش بود پدرم گفت این آژیر نشانه آرامش می باشد خدا را شکرگورشان گم شد و همه وحشت کرده بودند بخصوص بچه ها و زن ها در مرد ها کمتر وحشت دیده می شد و این خوب بود که مردان و پدرم وحشت نکرده بودند و آرامش را به ما می دادند حالا دو سالن پذیرایی مملوء از مهمانها و حاجی و خانواده و چند تن از اقوام حاجی شده بود همه باهم بحث می کردن که مهمانهای حاجی شب شام را خانه کدما یکی باشند و این نشانه دوستی پدرم با اقوام دور بود و من واقعاً ذوق و شوقی داشتم و تو دلم قند آب می شد که چقدر بابای من خوب است که اینها بابای مرا دوست دارند. ناگهان حاجی با صدای کمی بلند گفت همه ساکت رهبر می خواهد صحبت کند انگار پدر همه ما داشت حرف می زد و به احترام بزرگیش همه سکوت مطلق کرده بودند. نگاهی به همه انداختم چقدر زیبا بود آن لحظه حتی حاجی شیخ بزرگ طایفه گوش هایش را تیز کرده بود که حرف های رهبر را بهتر و به وضوح بشنود / که مجری رادیو اعلام کردند: که رهبر بزرگ روح... کبیر سخنانی دارند و بعد از چند ثانیه صدای آرامش بخش رهبر عزیزمان و با صدای ملایمی و با سلامی دلگرم خدمت مردم عزیزمان شروع به صحبت کردند و اینچنین خطاب نمودند: ای مردم بزرگ و شجاع و عزیز ایران با توکل و توسل به ائمه اطهار و با شجاعت و شهامت بی نظیر شما و جوانان عزیزمان اجازه ندهید خاک پاک ایران عزیزمان را بعصیهای اشغالگر عراقی اشغال کنند. ملت عزیز ما باید بدانند هر کاری و هر اقدامی که می خواهید با تفکر باشد و باید بدانید که سر رشته آن در خانه و خانواده می باشد و با رفتار خود با همسر و فرزندان و کودکان و احترام به پدر و مادر به آرامش دست خواهید یافت تا بتوانید در استوار بودن جلوی دشمنان بایستید و همینطور تکریم و دلجویی از فرزندان شهدا و ایتام و با احیای آرمانهای مقدس حسینی و حسینی وار زندگی کردن و الگو قرار دادن زندگی بزرگان اهل بیت و شهادت طلبی و عدم ترس از مرگ و هم در راه وطن و خاک آن و خستگی نا پذیر بودن و فداکاری و گذشت و برادر هم وطنانمان و داشتن سخاوت و کرامت به دوستان - همسایگان و کسانی که به ما در موقع سختی نیازمندمان هستند و چه بهتر و بالاتر از اینکه مال دنیا را توشه راه آخرت کنیم و به دست آوردن آخرت را با دلی پاک و شاداب و آراستگی در موقع ارتباط با خدا با نماز و عبادت باری تعالی به دست بیاوریم. یادمان باشد اجازه ندهیم

غبار کینه و آلودگی جسم و جان و روحی انباشته توشه را به تباهی بکشد. اینها فرموده های رهبر مقتدر بزرگ با ایمان و با گذشت و عزیز بود که انقلاب اسلامی را برایمان به ارمغان آورد روحشان شاد و ما باید راهشان را خمینی وار ادامه دهیم.

بعد از سخنان دلگرم رهبر حاجی خطاب به همسرش گفت ناهار آماده شده برایمان بیاورید او هم در جواب گفت منتظر اوامر شما بودیم که ناهار را بکشیم و زنها رفتند با تعارف همسر حاجی که تو را بخدا شما زحمت نکشید و زن عمو هایم و زن آقای مکوندی و جهانگیری رفتند تا ناهار را بیاورند. سفره ای بزرگ سر تا سر سالن پذیرایی را گرفته بود سبزی و نان گرم و ماست و روغن محلی با بشقاب ها و آب سرد و دوغ چرب روی آن کره هم دیده می شد سفره را رنگین کرده بود مجمع سینی بزرگی وسط سفره گذاشته شد که من تعجب کردم سینی بزرگ استیل که طول یک متر در هشتاد سانت گوسفندی پخته شده کامل با شکمی پر از مخلفات بود کله گوسفند هم پخته شده در ظرفی بالای مجلس بود در ظرفی با تزئین لیمو و مخلفات و همچنان سه سینی کمی کوچکتر پر از برنج و کشمش و کاسه های قیمه ایی که عطر آن کل فضا را گرفته بود و همه را به وجد آورده بود زن حاجی آمد و گفت به زبان عربی بفرمایید سفره آماده است. و قبل از آن یکی از پسران حاجی ظروف مسی آورد که یک ظرف گرد و گود بود و دور آن چین چینی که (تشت امروزی بود. ابریچ یا آفتابه امروزی جلو همه گرفت و همه دستانشان را آب زدند اما ناگفته نماند چند قطره گلاب درون آب چکیده بود تا با دستانی معطر سرسفره بنشینند این هم رسم آنروزها بود و به بزرگترها این چنین احترام می گذاشتند و همه رفتیم و سر سفره ناهار دور هم خوردیم واقعاً لذت بخش بود این طور خانواده ها دور هم جمع می شدند آن روز ناهار خوردیم و کمی استراحت کردیم و بعد پدرم عصر آن روز گفت باید راه بیفتیم برویم واز جایی که حاجی پدرم را می شناخت گفت برادر عزیزم شما می خواهید تفریح بروید راه بیفتید اما امشب شام درخانه برادر کوچکم هستی چون زمانی که خواب بودید من قول دادم شما شب را شام می روید آنجا وبعد از آنجا هر جا دوست داشتید بروید اما از من می شنوید شما خانه ما برگردید و صبح زود راه بیفتید پدرم سری تکان داد و گفت چه بگویم رفیق خوبم شرمنده شما می شویم اما چشم حرف شما باشد صلاح ما را اینطور دیده اید حتماً بهتر است هر چه باشد شما تجربه بیشتری دارید و اما عصر هم عصرانه چای مفصل و قهوه آتش زغالی نوش جان کردیم و شام هم نزد حاجی کوچک برادر حاجی شیخ بزرگ بودیم آن شب هم کباب بره و گوشت شکار آهو و سبزی، دوغ ماست گاو میش، نان تازه کل روستا را گرفته بود آنجا جمعاً سی خانوار بود و تا کسی مهمان داشت از بوی عطر غذا ها همه می دانستند به قول خودشان برکتی سر سفره ایی است چقدر شب زیبا و پر هیاهویی بود بچه ها همه با هم بازی می کردند مردها جداگانه صحبت می کردند زنها هم گوشه ای دیگر با هم گفتگو می کردند صدای خنده همه فضای خانه را گرفته بود ما هم گاه گذاری شیطنت می کردیم و تذکر می شنیدیم اما بازی های ما تمامی نداشت شب را به خانه شیخ برگشتیم یک سفره دیگر پهن شد پدرم و عموها گفتند حاجی این چه سفره ای هست ما تازه شام خوردیم شیخ گفت عجول نباشید شامی در کار نیست مگر عجله دارید بخوابید من تازه می خواهم کنار شما فیضی ببرم که ناگهان دیدم چند مجمع بر سر همسر شیخ و پسران بود که وارد شدند مجمع اولی پر از میوه های رنگارنگ بود و مجمع دوم که ظروف گود تر داخلش بود و تعدادی قاشق کنارش بود کاسه های کوچک در ظرف برداشته شده انارها دانه شده یاقوتی که چشمان همه به حیرت مانده بود و مجمع سوم منقل چوبی که حیرت کرده بودیم زغال قرمز چهارم قوری و کتری و ظروف قهوه ایی بود و مجمع چهارم منقل کوچکی و ظرف پر از اسفند که برای

همه دود کردند چقدر قشنگ بود مانند توی فیلمها حاجی دلگیری نداشت از نشستن با همه و انگار هرچه بیشتر بودیم ما هم دوست نداشتیم آنجا را ترک کنیم نه به خاطر خوراکیها به خاطر دلبستگی که داشتم و صمیمیت به حرفهای دوست داشتنی شیخ و آموزه هایش که در اختیار همه می گذاشت لذت می بردیم ما هم کم تر ورجه می کردیم و حرفهای آنها را می شنیدیم آن شب تا پاسی از شب بیدار بودیم بعد از زن ها و مردها در دو اتاق جداگانه خوابیدیم و سحر با الله اکبر شیخ در حیاط از خواب بیدار شدیم و بزرگترها در صف نماز پشت سر شیخ ایستادند و بعد از نماز پدرم گفت صبح نشده راه می افتیم هر چه شیخ گفت صبحانه بخورید پدرم و عموها گفتند بهتر است راه بیفتیم اما زن شیخ ظرف چینی پر از شیر و دوغ و ماست و کره و روغن آماده کرده بود و تقدیم به مادرم و زن عموهام کرد و همه با بدرقه شیخ و خانواده وی راه افتادیم به سمتی که پدرم گفت رفتیم بیشه ای بود زیبا درختهای کنار و انجیر بود آنروز با لذت خوشی تمام گذشت صبحانه کنار رودخانه و بعد از پایان از روز و ناهاری لذت بخش تمام شد که مادرم با زنها آماده کردند پلوگوشت با سبزی نان تازه که از خانه شیخ آورده بودند ماست دوغ را همه کنار هم خوردیم تمام روز را بازی کردیم و بعد از ناهار کمی استراحت کردیم و چای آتشین نوشیدیم و همه با هم راه افتادیم به سمت خانه ما و خانواده همسایه همام رسیدیم و عمو حیدر و یوسف قرار شد راهی اهواز بشوند تا به خانه شان بروند بعد از کمی استراحت در خانه ما آنها هم سوار شدند تا به شهر و خانه اشان بروند آن شب بعد از رفتن عموها در خانه خودمان نشستیم بودیم که پدرم گفت امشب شام حضری بخوریم بهتر است به اندازه کافی این دو روزه گوشت و برنج و غذای چرب خوردیم سر سفره شام شروع نشده بود گفت همه دست در دست هم دهیم و یادمان باشد و خدا را قسم بدهیم که همیشه صفا و صمیمیت را نثار خانواده و همه بکنید و همه با هم خدا را به خاطر سلامتی خانواده عزیزمان و خانواده خوبمان و همسایه های خوبمان و نعمتهایی که خدا به ما داد شکر کردیم و از خدا خواستیم که همیشه همه را سلامت نگه دارد و امیدوارم همه خانواده ها در کشور عزیزمان همانند خانواده من سلامت و صمیمیت داشته باشند و خداوند نعمتهای فراوانش را به ما عطا فرماید . /